



## پیغام عشق

قسمت هزار و سیصد و هفتاد و دوم





به نام سرچشمه نور

درود بر عاشقان

موضوع: آسمان درون

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

عدم تو همچو مشرق، اجل تو همچو مغرب

سوی آسمان دیگر که به آسمان نماند

ره آسمان درونست، پر عشق را بجنبان

پر عشق چون قوی شد غم نردبان نمان

فنا شدن تو یعنی آن خود فکری موهومی، مانند مشرق یعنی آفتاب در حال طلوع کردن در آن آسمان لایتناهی درون. این آسمانی که مولانا از آن می گوید آسمان درون است و شبیه آسمان بیرونی نیست. راه آسمان درون توست، بنابراین پر عشقت را تکان بده، عاشق شو که اگر پر عشق تو قوی شود، دیگر نیازی به نردبان نداری. منظور جناب مولانا این است که عدم چگونگی ندارد، این که من بگویم چگونه به فضای یکتایی دسترسی پیدا کنم و برای دسترسی باید یک سری اعمال خاص انجام دهم و یا حتماً کتاب بخوانم و یا به کلاس های معنوی و عرفان بروم و فکرم روشن شود، به هیچ کدام از اینها نیازی نیست. تنها با فضاگشایی که اولین و تنها قدم است و پذیرش عمیق و کامل این لحظه در آن آسمان هستید. راه آسمان درون است، اما وقتی به آن دسترسی پیدا می کنیم که از چسبندگی ها رها شده باشیم، همان طور که در اول این غزل می فرماید:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

هله عاشقان بکشید که چو جسم و جان نمائد

دلتان به چرخ پرد چو بدن گران نمائد

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نمائد

نه که هر چه در جهانست نه که عشق جان آنست

جز عشق هر چه بینی همه جاودان نمائد

مولانا در این غزل زیبا می‌فرماید تو می‌توانی به آسمان لایتناهی دسترسی پیدا کنی، اما به این شرط که چشم حسرت به این خاکدان یعنی جهان بیرون و هم‌هویتی با متعلقات آن نداشته باشی. وقتی این جسم و جان فکری و موهومی که مانند پوسته‌ای زمخت روی نور درونمان را پوشانده نمائد و رها شویم، پر پرواز پیدا می‌کنیم و دلمان به عرش می‌پرد. چقدر زیبا می‌گوید مولانای جان:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۷۷۱

دل و جان به آب حکمت ز غبارها بشوید

هله تا دو چشم حسرت سوی خاکدان نمائد

آب حکمت همان یک زندگی است، خرد ما است، خدای ما است یعنی همان دین ما است که از آن فضای لایتناهی، از آن دریای یکتایی می‌آید. می‌گوید این دل و جانتان را با آب حکمت بشوید تا دو چشم حسرت تو در چیزها و وضعیت‌های



زندگی نباشد. با ایجاد فضا در اطراف فکرها و رویدادها و پذیرشی عمیق همه چیز در آن فضا جا می‌گیرد و تو فضای دربرگیرنده همه چیز می‌شوی، دیگر با فکرها نمی‌روی و در آن‌ها گم نمی‌شوی، دیگر با اتفاقات اتفاق نمی‌افتی، دیگر تو فضایی گشوده هستی که با زندگی در ارتباطی و به خرد کل دسترسی داری و شادی، آرامش و فراوانی در تو می‌جوشد.

اما به محض مقاومت، قضاوت و ستیزه، تضاد ایجاد می‌کنی و از هستی و خرد کل جدا شده و از طوفان نوح در امان نخواهی بود. به خودمان نگاه کنیم، ببینیم، نظاره‌گر باشیم، شاهد و ناظر فکرهایمان، تنها راه رهایی از فکرها و دردها دیدن است. کافی است ببینیم و منیت‌هایمان را اقرار کنیم، آن‌گاه خود زندگی ما را می‌رهاند.

هستی یعنی آن یک زندگی که به همه چیز نیروی بودن و نمایان شدن و وجود می‌دهد در همه چیز عالم وجود دارد، نه تنها در خارج از ما بلکه در کل وجود ما حضور دارد. که این آگاه شدن هستی از خودش در ما به وسیله ما با بیدار شدن از خواب ذهن صورت می‌گیرد. همان‌طور که حدیث قدسی می‌فرماید من گنج پنهان بودم درون تو، دوست داشتیم که آشکار شوم. پس خلق را آفریدم تا شناخته شوم. زندگی می‌خواهد از طریق ما خودش را بیان کند.

حدیث قدسی

«كُنْتُ كَنْزًا مَخْفِيًّا فَأَحْبَبْتُ أَنْ أُعْرَفَ فَخَلَقْتُ الْخَلْقَ لِكَيْ أُعْرَفَ.»

«گنجی پنهان بودم، دوست داشتیم شناخته شوم، مخلوق را آفریدم که شناخته شوم.»

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۸

بهر اظهارست این خلق جهان

تا نماید گنج حکمت‌ها نهان



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۳۰۲۹

كُنْتُ كَنْزاً كَفْتُ مَخْفِيّاً سَنُو

جوهرِ خود گم مکن، اظهار شو

زندگی (خدا) برای بیان خود دست به خلقت زده، بنابراین تک تک ما انسان‌ها هشیارانه توانایی بروز و تجلی این گنج مخفی را داریم و طبق فرمان ارجعی می‌بایست با فضاگشایی و پذیرش به گوهر وجودی‌مان که گوهری است ناب زنده شویم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۱۱۲

عقل، پنهان است و ظاهر، عالمی

صورتِ ما موج و، یا از وی، نمی

عقل کل در ما پنهان است و عالم صورت ظاهر، پس ذات هستی یعنی خداوند در ظاهر پنهان است و این صورت و نقش‌های ظاهری ما آشکار و مثل یک موجی یا قطره‌ای از دریای بی‌کران هستی است. وقتی هشیاری اولیه ما بیدار می‌شود، یعنی هشیاری جسمی تبدیل به آگاهی و هشیاری حضور می‌شود، یک حالت وصف‌نشدنی بودن، نامیرایی و شادی شگفت‌انگیزی به ما دست می‌دهد که تنها او را می‌بینیم، همه چیز را وجهی از او می‌بینیم و مست زندگی هستیم، دیگر آن حالت فکری را نداریم، آن آسمان، آن فضای بی‌نهایت را حس می‌کنیم. آسمان درون آن آسمانی است که تمام رویدادها، فکرها، باورها و اعتقادات در آن جای می‌گیرد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۶۳۷

درین بحر، درین بحر، همه چیز بگنجد

مترسید، مترسید، گریبان مدرانید

دهان بست، دهان بست از این شرح دل من

که تا گیج نگردید، که تا خیره نمانید

با سپاس و احترام

سارا از شیراز



با سلام خدمت جناب شهبازی نازنین و یاران معنوی ام

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵

از برای صلاحِ مجنون را

بازخوان ای حکیم افسون را

از برای علاجِ بی خبری

درج گن در نَبیذ افیون را

چون نداری خلاص، بی چون شو

تا ببینی جمالِ بی چون را

حضرت مولانا انسان من ذهنی را که می خواهد فضا را باز کند و عقل ذهن را کنار بگذارد و به جانش زنده شود مجنون خطاب کرده. بسیار مشهود است که اگر بخواهی جمال او را ببینی و به او زنده شوی و از حس امنیت، هدایت و قدرت او استفاده کنی باید الگوهای ذهنی را کنار بگذاری. مجنون کسی است که به فرمان‌هایی که ذهن می دهد جواب نمی دهد و آن را به مرکزش نمی آورد، واکنش سریع براساس آن چه ذهنش نشان می دهد ندارد، یعنی حزم دارد، اما این انسان از لحاظ جامعه دیوانه است.

جناب مولانا می داند که خلاصی از ذهن و نیاوردن فکرها به مرکز خیلی سخت است و به این راحتی انسان از آن خلاص نمی شود، پس می گوید در شرابی که به ما می دهی کمی تریاک یا افیون بریز، یعنی ما هیچ کاره ایم، برای خاموش کردن ذهن هم ما نمی توانیم کاری بکنیم، همه کاره تو هستی، تو هستی که به ما می آموزی چگونه با ذهن با مراعات رفتار کنیم و ستیزه نکنیم، چگونه آرامش کنیم.



جناب مولانا می گوید برای خلاصی از ذهن و بی چون شدن و نشان دار نکردن خود، یعنی برای این که موفق شوی ذهنت را به مرکزت نیاوری، تو به تنهایی قادر به این کار نیستی، به زندگی نیازمند هستی. برای خلاص شدن باید بی چون شوی تا جمال او را ببینی و برای بی چون شدن باید مراقب مرکزت هر لحظه باشی، تا وقتی او می آید تو را آن جا بیابد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۳

لیک حاضر باش در خود، ای فتی

تا به خانه او بیابد مر تو را

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۶۴۴

ور نه خُلت را برد او باز پس

که نیابدم به خانه هیچ کس

برای خاموشی ذهن نیاز به کمک زندگی هست، جناب مولانا و آقای شهبازی در درس برنامه ۹۷۶ مهارت‌هایی را به‌عنوان ابزار به ما آموزش داده‌اند، که من به‌طور خلاصه به تعدادی از آن‌ها اشاره می‌کنم.

(۱) نخوت عاشق و گمرهی‌های عشق:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵

نخوتِ عشق را ز مجنون پرس

تا که در سر، چه‌هاست مجنون را





مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۵

گم‌رهی‌های عشق بر‌درد

صد هزاران طریق و قانون را

باید سر تعظیم فرآوردن در مقابل همانیدگی‌ها را متوقف کنیم و به‌جای این‌که غرور داشتن چیزهای آفل را داشته باشیم، غرور زندگی و غرور بودن در لحظه را تجربه کنیم. عشق زندگی است، برای رسیدن به این عشق باید از الگوهای شرطی‌شده جامعه خارج شویم.

(۲) لذت بی‌کرانه عشق است. هرگونه شکایت یعنی ایستادن در مقابل زندگی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۰

لذت بی‌کرانه‌ای است، عشق شده‌ست نام او

قاعده خود شکایت است، ورنه جفا چرا بود؟

وقتی شکایت می‌کنیم یعنی از جنس شیطان هستیم.

(۳) در قصه مری کردن رومیان و چینیان در علم نقاشی و صورت‌گری، من آموختم که باید بی‌بو و بی‌رنگ شوم. رومیان کسانی هستند که فضا را باز می‌کنند و به زندگی زنده می‌شوند، چینیان کسانی هستند که فکرهايشان به مرکزشان می‌آید. در درونمان هر لحظه این چینی و رومی شدن را می‌توانیم ببینیم. وقتی فضا را باز می‌کنیم، درون ما به مثابه رومیان است که طریق و قانون را می‌شکند و ذهن و افکار ما همان چینیان هستند که طریق و قانون می‌سازد و هر لحظه بکن و نکن و امر و نهی دارد. من این بحث و جدل را در درون خودم خیلی تجربه می‌کنم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۲

چینیان، صد رنگ از شه خواستند

شه، خزینه باز کرد آن تا بستند

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۴

رومیان گفتند: نی لون و نه رنگ

در خور آید کار را، جز دفع زنگ

فضای باز شده در درون ما هیچ توقع و انتظاری ندارد، می خواهد صیقل دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۷۵

در فرو بستند و صیقل می زدند

همچو گردون ساده و صافی شدند

من فهمیده‌ام که تنها راه رهایی، این است که در را ببندم، یعنی انصتوا، یعنی کاری ندارم با دیگران و اگر دیگران هم با من کاری داشتند، بهترین عمل بی‌واکنشی است، من می‌خواهم در پنجه تقلیب رب باشم، نه در پنجه من‌های ذهنی دور و برم، پس باید هر لحظه در حال کار کردن روی خودم باشم، پنهانی کار کنم، تنهایی کار کنم، چراکه جناب مولانا می‌فرمایند:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۱۹۷

تو مگو همه به جنگند و ز صلح من چه آید؟

تو یکی نه‌ای، هزاری، تو چراغ خود برافروز

(۴) هیچ موقع برای صیقل دادن مرکز خود دیر نیست. از آن جایی که مرکز من پر از همانیدگی شده، پس برای آینه کردن آن مثابه آهنی است که باید صیقل داده شود.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۴۹۲

اهل صیقل رسته‌اند از بو و رنگ

هر دمی بینند خوبی بی‌درنگ

از زندگی می‌خواهم که کمکم کند تا در کارگاه زندگی او مرکز سفت و آهنین شده‌ام را صیقل دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۶۹

پس چو آهن گرچه تیره‌هی کلی

صیقلی کن، صیقلی کن، صیقلی

برای صیقل کردن مرکز باید فضا را باز کنیم تا زندگی به ما بشناساند که الان چه همانیدگی به مرکز شما آمد، چرا عصبانی شدی؟ چرا ترسیدی؟ چرا مضطرب شدی؟ وقتی می‌گویی چرا الان مضطرب هستیم؟ چرا الان دلشوره دارم؟ یعنی داری به ذهنت به صورت حضور ناظر نگاه می‌کنی. ذهن مانند کودکی است که هر لحظه یک هیجانی را می‌خواهد به بدن ما وارد کند و ما به‌عنوان هشیاری باید مراقبش باشیم تا در عین حالی که مراعاتش را می‌کنیم تا بیشتر هیجان



زده نشود، با وارد نشدن به مرکزمان، به ما صدمه ای وارد نکند. در این حضور ناظر بودن به ذهنیت می گویی من دارم تو را می بینم که چکار می کنی. من فهمیدم که من صیقل گیر هستم، یعنی صیقل پذیر هستم. اگر نخوت عشق داشته باشم و چیزی جز دیدن جمال او برای من مهم نباشد، در این لحظه هیچ فکری نمی تواند به مرکز من بیاید، پس من کم کم درونم را صیقل می دهم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۴۷۳

گر تنِ خاکی غلیظ و تیره است

صیقلش کن، زآنکه صیقل گیره است

(۵) مراعات کردن ذهن و ستیزه نکردن با ذهن:

در حکایت امیر و نوکرش سنقر، امیر نماد من ذهنی است و غلام نماد جان ماست که فعلاً نوکر ذهن است. به خاطر دردهای زیاد ما متوجه می شویم که جان ما باید بیدار شود، اما برای رفتن به فضای یکتایی باید با ذهن با ملاحظه و آرامش رفتار کنیم. برخورد جان ما با من ذهنی باید خیلی ملایم باشد، والا او قوی تر می شود. یکی از روش هایی که به ما کمک می کند تا جنس مرکزمان عوض شود و آقای شهبازی همیشه تأکید می کند جدی نگرفتن ذهن است و مقابله و ستیزه نکردن با آن. گیر ندادن به افکار و مقاومت نشان ندادن به یک فکر که هر لحظه به صورت مهمان می آید، به جان ما کمک می کند که در آرامش باشد و بتواند وارد فضای یکتایی شود، والا جوجه تیغی که نماد ذهن است او را گاز می کند و زخمی اش می کند.

با عشق و احترام

مریم از کانادا



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۹۱۳

پس تو را هر غم که پیش آید ز درد

بر کسی تهمت منّه، بر خویش گرد

سپاس بی کران پروردگار عالمیان را که من کمترین را به خودم نشان می‌دهد. پیش از این همه‌اش مسئله می‌ساختم و زیر بار مسئولیت نمی‌رفتم و در غم و دردی جان‌کاه سعی می‌کردم مسئله‌ای را که خودم ایجاد کرده بودم حل کنم! در دایره‌ای عبث به دور خودم می‌گشتم و بعد از مدتی می‌دیدم که در بیابانی خشک و بی آب و علف در جای دیروز خود ایستاده‌ام و راهی نرفته‌ام.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۱۷۸۹

می‌روی هر روز تا شب هرّوله

خویش می‌بینی در اول مرحله

به همراه اتفاقات به وادی ناامن و پرخطر من‌ذهنی می‌رفتم و از رحمت تو دور می‌شدم، چراکه دیگران را مسئول می‌دانستم و هیچ جرمی برای خودم متصور نبودم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۶

جرم خود را بر کسی دیگر منّه

هوش و گوش خود بدین پاداش ده



مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۷

جرم بر خود نه، که تو خود کاشتی

با جزا و عدل حق کن آشتی

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۲۸

رنج را باشد سبب بد کردنی

بد ز فعل خود شناس از بخت نی

در هفته گذشته اتفاقی دردناک افتاد که مدت‌ها بود تکرار نشده بود، اما متأسفانه تکرار شد! در گذشته با این اتفاق مسئله‌سازی می‌کردم و مسئولیتی نمی‌پذیرفتم و درد و غمی جان‌کاه را به خود و دیگران تحمیل می‌کردم! اما این بار جرم خود را پذیرفتم و تسلیم شدم و به‌یاد آوردم که نباید از کسی توقعی داشته باشم.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۳۳۳

گفت پیغمبر که جنت از اله

گر همی خواهی، ز گس چیزی خواه

پس با قبول مسئولیت و با راهنمایی مولانای جان و شهبازی عزیز، با گذر از ناموس صد من حدید، ابتکار عمل را به دست گرفتم و مسئولیت را پذیرفتم و این بار مسئله را آگاهانه و شادمانه حل کردم! وه که چه شادی عمیقی در گشودن راه با توکل بر او نهفته است! کشف این که تو هر لحظه می‌توانی در کار نو و راه و روش نو به پیش بروی شفاف‌انگیز است! می‌توانی تاج کَرَمنا را بر سر خود احساس کنی و در فراوانی بی‌کران این لحظه غوطه‌ور شوی.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۶۲۰

چه شکر فروش دارم که به من شکر فروشد

که نگفت عذر روزی که برو شکر ندارم

با سپاس

مهستی از تهران



## به نام خداوند عشق

«رهایی»:

چه می‌جویم، که می‌جویم، که گم کردم درونم را، درون چون محشری سوزان خراب آباد ویران است. برون از طبل خالی‌تر، به سان تک حبابی پوچ. منم آن شیون تنها، گلویم پاره از غوغا. چنین سرگشته و حیران، که را گم کردم ای ماه؟ چه راه‌ها که خطا رفتیم، چه روزها که فنا دادم، چه شب‌ها مست و دل‌خسته، درون کلبه‌ای بسته.

الا ای یار دیرینه، بگش من را در این لانه، که این من رازها دارد در این سینه. تو ای من، سال‌ها در بندت گرفتارم، چنان زنجیر در پایم که نتوان گام بردارم. چه قول‌هایی که می‌دادی با نیرنگ، زمان را می‌ربودی، درونم را پر از کینه، حسد و قهر می‌کردی و این را دم‌به‌دم تکرار می‌کردی.

نمی‌دانم به دنبال چه می‌گردی؟ چه می‌جویی؟ چه چیزی عایدت می‌شد زمانی که چو افیونگر مرا مدهوش می‌کردی؟ چونان پیله به دورم می‌تیدی و من خسته، پریشان و هویدا در این سودا. بلی یارم، عزیزم، دوستم، بین زندان ذهنم را.

ولی اکنون ره دیگر بیاید آزمودن، در این ره حاضر و ناظر، فقط می‌بینمت ای درد.

دگر با تو به باغستان و داغستان نمی‌آیم، به جنگ و قهر و کین با مردمان نمی‌آیم، دگر خود را در شورستان نمی‌جویم، همین جا ساکن و خاموش و آرامم، دلم دیگر نمی‌لرزد.

خدایم را صدا کردم، تو ای یارب، مرا با غصهٔ دردم رها کردی؟ منم مهمان تو، غریب و بی‌کس و تنها در این دنیا، بکش دست نوازش بر سرم یارب، بخوان لالایی و خوابی کنم راحت. مرا از منجلاب دردها رهایی ده، مرا از منجلاب دردها رهایی ده، مرا از منجلاب دردها رهایی ده، منم آن زورق بشکسته در گرداب، به سان بید مجنونم که سر بر آسمان دارم،





به سان بید مجنونم که سر بر آسمان دارم، به سان بید مجنونم که سر بر آسمان دارم. خدایی کن، خدایی کن، نجاتم  
ده.

با تشکر

فریبا از مازندران



بسم الله

با سلام عرض ادب خدمت آقای شهبازی و عاشقان الهی

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۶۷

خود او پیدا و پنهان است، جهان نقش است و او جان است

بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد

همه جهان مادی به صورت نقش یا جسم آفریده شده است، اما این نقش‌ها جنب و جوش و حرکت دارند. پس بیندیش که جانی در این نقش‌ها است که شاید نور خدا باشد. این نور خدا در انسان به حضور زنده شده پیداست، اما در من‌های ذهنی پنهان هست. چون آن‌ها فقط جسم می‌بینند. نور خدا همان هدایت خداست، که شامل همه موجودات به خصوص انسان می‌شود. ما در گنج حضور یاد گرفتیم که در پشت تمام اتفاقات خوب و بد که در زندگی پیش می‌آید، نور خدا هست که دوست دارد ما را به راه راست هدایت کند. پس نباید اتفاقات را خوب و بد کنیم، فقط باید بیندیشیم، این چه سلطان است شاید نور خدا باشد.

وقتی کسی در مرکز قرار می‌دهی و از آن ضربه می‌خوری، شاید خداوند می‌خواهد چیزی به تو نشان دهد. بیندیش این چه سلطان است مگر نور خدا باشد.

وقتی برای یک هدف در زندگی برنامه‌ریزی می‌کنی، کار می‌کنی، زحمت می‌کشی که به آن هدف برسی ولی به آن نمی‌رسی، بیندیش این چه سلطان است شاید نور خدا باشد.

وقتی در مقابل اتفاق لحظه که یک همانیدگی نشان گرفته واکنش نشان نمی‌دهی، بیندیش این چه سلطان است، مگر نور خدا باشد.



وقتی توحید خدا به جا می‌آوری و من ذهنی خویش را هشیارانه پیش خدا می‌سوزانی، بیندیش این چه سلطان است، شاید نور خدا باشد.

وقتی هیجانات منفی که ذهن نشان می‌دهد با ابیات مولانا بی‌اثر می‌کنی، بیندیش این چه سلطان است، شاید نور خدا باشد.

وقتی در مقابل خداوند با ادب شدی، شکایت نکردی، سکوت کردی، بیندیش این چه سلطان است، شاید نور خدا باشد. اگر خداوند هر لحظه تو را امتحان می‌کند و یک همانیدگی در تو نشانه می‌گیرد، ناراحت نشو، فضا باز کن و بیندیش این چه سلطان است، شاید نور خدا باشد.

در کل با مرور ابیات مولانا از جان جانان و جنبش آن در نقش‌ها آگاه شویم و از خواب جسم و نقش بیرون بیاییم.  
ان شاء الله

لیلا از شیراز



همراهان عزیز گنج حضور، لطفاً برای ارسال پیغام‌های عشق خود، از کانال تلگرام آقای شهبازی که در زیر مشاهده می‌شود استفاده نمایید. در موارد استثنایی که دسترسی به تلگرام وجود ندارد، می‌توانید پیغام خود را از طریق ایمیل به آدرس ایمیل آقای شهبازی ارسال فرمایید.

با سپاس،

گروه تهیه مجموعه پیغام عشق



تلگرام آقای شهبازی

+1 818 970 3345



ایمیل آقای شهبازی

Parviz4762@mac.com